

تو اون سفر، ما بیست و پنج نفر بودیم. ماه ژوئن بود، ولی با این حال هوا به شدت سرد بود. زمستون اون سال در کانادا یک عالمه برف باریده بود. بنابراین، آب رودخونه بالاتر از حد معمول بود.

راهنماهای ما درباره‌ی شرایط غیرمعمول رودخونه توضیح دادن، اما هیچ‌کدوم از ما انقدرها نگران نبودیم که بخوایم برگردیم. دو تا از خونواده‌ها بچه داشتن و بقیه زن و شوهر بودن.

تو اون جمع، مردی بود که صورتش زخمی بود و قیافه‌ی زشتی داشت و آگه راستش رو بخواین، به نظر، آدم خبیث و بدجنسی می‌رسید.

بچه‌ها پشت سرش اونو صورت زخمی می‌نامیدن و نه تنها از چهره‌ش، بلکه از طرز حرف زدنش هم می‌ترسیدن. صدایش خشن و زمخت بود و باعث می‌شد هر کلمه‌ش مثل خرناس به نظر برسه. اون و همسرش پیش هم می‌موندن و اصلاً اجتماعی نبودن، که این برای همه‌ی ما خوشایند و مناسب بود.

در میانه‌ی سفر، دو ساعتی با یه وانت توی یه جاده‌ی باریک و کثیف پیش رفتیم تا از رویپل به اون طرف رودخونه بریم. در راه، کامیونی که تمام آذوقه و وسایل‌مون توش بود، درست جلوی وانت خراب شد. وانت ما نمی‌تونست از کنار کامیون عبور کنه. ما صدها کیلومتر دورتر از نزدیک‌ترین شهر بودیم و هیچ‌کس انتظار نداشت تا نه روز دیگه پیدامون بشه. تلفن‌های همراه هم کار نمی‌کرد. ما وسط جنگل گیر افتاده بودیم!

هوا سردتر شد و برف شروع به باریدن کرد. همه دور هم جمع شدیم و به همدیگه چسبیدیم تا گرم بشیم، بجز مرد صورت زخمی و همسرش. در عوض اونا برای قدم زدن رفتن!

قایقران دوباره سعی کرد کامیون رو روشن کنه، اما موفق نشد. ما همگی کم‌کم داشتیم نگران می‌شدیم.

بعد از مدتی، مرد صورت زخمی برگشت و با همون حالت خشن پرسید چه چیز باعث توقفما شده.

قایقران گفت که اونا نمی‌دونن چرا کامیون استارت نمی‌زنه و روشن نمی‌شه.

مرد صورت زخمی نگاهی به موتور انداخت. بعد شروع به جدا کردن قطعات موتور کرد. حالا همه کم‌کم دچار ترس شده بودن و

بچه‌ها فریاد می‌زدن که صورت زخمی داره موتور رو خراب می‌کنه. ولی ما چنان ترسیده بودیم که جرأت نداشتیم جلوش وایسیم.

بالاخره من متوجه شدم انقدر پیر هستم که بتونم حماقت کسی رو تحمل کنم. بنابراین رفتم پیش اون و پرسیدم داره چی کار می‌کنه.

اون، رو به من کرد و غرغران گفت: ببین کسی موچین، یه تیکه سیم یا سنجاق سر دارده؟

لحن اون خشن بود، اما چشماش می‌درخشید و مملو از اطمینان بود.

من کمک کردم چیزهایی رو که می‌خواست پیدا کنیم. یه ساعت بعد، اون کامیون رو تعمیر کرده بود و همه، منظورم تکتک اعضای

گروه، مخصوصاً بچه‌ها شروع به تشویق اون و قهقهه و فریاد زدن کردن!

اونا فریاد می‌زدن: شما زندگی ما رو نجات دادین.

اون فقط سرخ شد و برای اولین بار لبخندی زد و گفت: کار مهمی نبود، از هر کسی برمیومد.

البته عقیده‌ی همگی ما خلاف این بود. از اون لحظه به بعد، لقب اون «قهرمان» شد.

بچه‌ها شروع به ستایش اون کردن و هر شب به داستان‌هایی که درباره‌ی گذشته‌ی پرهیجانش می‌گفت، گوش می‌کردن. اون یه

عالمه داستان داشت. معلوم شد آتش‌نشانه. صورتش حین نجات هشت تا بچه که تو مهد کودک گیر افتاده بودن، به شدت سوخته

بود.

ما در آخرین شب، دور آتیش جمع شدیم. من هرگز حرف‌های شیطان‌ترین بچه‌ی توی جمع رو فراموش نمی‌کنم. اون وایساد و گفت

آگه جلوی همه بابت رفتار بدی که با قهرمان داشته، معذرت‌خواهی نکنه، هرگز نمی‌تونه خودش رو ببخشه.